



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۶۲

پرده بگردان و بزن ساز نو
هین که رسید از فلک آواز نو

تازه و خندان نشود گوش و هوش
تا ز خرد درنرسد راز نو

این بکند زهره که چون ماه دید
او بزند چنگ طرب ساز نو

خیز سبک رطل گران را بیار
تا ببرم شرم ز هنباز نو

برجه ساقی طرب آغاز کن
وز می کهنه بنه آغاز نو

در عوض آنک گزیدی رخم
بوسه بده بر سر این گاز نو

از تو رخ همچو زرم گاز یافت
می‌رسدم گر بکنم ناز نو

چون نکنم ناز که پنهان و فاش
می‌رسدم خلعت و اعزاز نو

خلعت نو بین که به هر گوشه‌اش
تازه طرازی است ز طراز نو

پر همایی بگشا در وفا
بر سر عشاق به پرواز نو

مرد قناعت که گرم‌های تو
حرص دهد هر نفس و آز نو

می به سبوره که به تو تشنه شد
این قنق خابیه پرداز نو

رنگ رخ و اشک روانم بس است
سر مرا هر یک غماز نو

گرم درآ گرم که آن گرم‌دار
صنعت نو دارد و انگاز نو

بس کن کاین گفت تو نسبت به عشق
جامه کهنه‌ست ز بزاز نو

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، سطر ۴۱۲

شد ز حد هین باز گرد ای یار گرد
روستایی خواجه را بین خانه برد

قصهٔ اهل سبا یک گوشه نه
آن بگو کان خواجه چون آمد به ده

روستایی در تملق شیوه کرد
تا که حزم خواجه را کالیوه کرد

از پیام اندر پیام او خیره شد
تا زلال حزم خواجه تیره شد

هم ازینجا کودکانش در پسند
نرتع و نلعب بشادی میزدند

همچو یوسف کش ز تقدیر عجب
نرتع و نلعب ببرد از ظل آب

آن نه بازی بلک جانبازيست آن
حیله و مکر و دغاسازيست آن

هرچه از یارت جدا اندازد آن
مشنو آن را کان زیان دارد زیان

گر بود آن سود صد در صد مگیر
بهر زر مگسل ز گنجور ای فقیر

این شنو که چند یزدان زجر کرد
گفت اصحاب نبی را گرم و سرد

زانک بر بانگ دهل در سال تنگ
جمعه را کردند باطل بی درنگ

تا نباید دیگران ارزان خردند
زان جلب صرفه ز ما ایشان برند

ماند پیغامبر بخلوت در نماز
با دو سه درویش ثابت پر نیاز

گفت طبل و لهو و بازرگانی
چونتان ببرید از ربانی

قد فضضتم نحو قمح هائما
ثم خليتم نبيا قائما

بهر گندم تخم باطل کاشتيد
و آن رسول حق را بگذاشتيد

صحبت او خير من لهوست و مال
بين کرا بگذاشتي چشمي بمال

خود نشد حرص شما را اين يقين
که منم رزاق و خير الرازقين

آنک گندم را ز خود روزی دهد
کی توکلها را ضایع نهد

از پی گندم جدا گشتی از آن
که فرستادست گندم ز آسمان